

دانشگاه شیراز

حسین جلالی

خوابگاه « ارم » شلوغ ترین و پر سر و صداتری شب خود را می گذارند. همه دانشجویان در حال رفت و آمد و از این اتاق به آن اتاق رفتن و صحبت کردن بودند. در چهره شان تلاطم و شور و نگرانی کاملاً مشاهده می شد. دانشجویان از خوابگاه های دیگر نیز راهی « ارم » شده بودند. خیلی از دانشجویان نیز که خارج از خوابگاهها اتاقی کرایه کرده و یا اهل خود شیراز بودند نیز به جمع دانشجویان خوابگاه پیوسته بودند. قرار جمع شدنشان را برای فردا جلوی دانشگاه ادبیات قطعی می کردند. از دانشجویان دانشکده کشاورزی هم که محل دانشکده شان خارج از شیراز و نزدیک پاسگاه پلیس راه بود می خواستند به جمع آنها در مقابل دانشکده ادبیات بپیوندند. بچه های مهندسی و پزشکی هم قرار بود هم فردا جلوی ادبیات جمع شوند.

ساعت ۸/۳۰ شب از محل کار خلاص شده و طبق معمول راهی خوابگاه بودم، وارد خیابان زند که شدم پرده بزرگی که روی میله های دانشکده مهندسی نصب شده بود نظرم را حلب کرد. نوشته اش را خواندم: دانشکده های ما باید اسلامی شوند. امضایش هم انجمن اسلامی دانشگاه شیراز بود. نمی دانستم که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است چون آن روز کلاس نداشتم و دانشگاه نرفته بودم. ولی قفل و زنجیری که بر درب ورودی دانشکده مهندسی انداخته شده بود نشان از اقدامی بود که حکومت برای تصفیه حساب با دانشجویان و قلع و قمع آن ها تدارک دیده بود.

آن شب تا صبح نخوابیدم. دلایل این یورش گسترده سازمان داده شده برایم معلوم بود. دانشجویان تصمیم گرفته بودند که در مقابل این تجاوز به سنگر آزادی ایستادگی کنند. دانش آموزان مدرسه عشایری نیز به خوابگاه آمده بودند تا حمایت خود را از دانشجویان اعلام دارند. نان و پنیری با جرعه ای چای صبحانه مان را تشکیل می داد. همه راهی دانشکده ادبیات شدیم. ساعت ۸ صبح در مقابل دانشکده جمعیت زیادی جمع شده بود. هزاران دانشجو جلوی درب دانشکده ایستاده بودند و با قفل و زنجیر و پلاکاردهای انجمن اسلامی و درب های بسته دانشکده روبرو شده بودند. ۱۰-۲۰ نفر از افراد انجمن اسلامی هم داخل دانشکده به تماشا ایستاده بودند و با شلنگ آبی که در دست گرفته بودند به دانشجویان آب می پاشیدند و امر و نهی می کردند. متفرقه شوید! دانشگاه تا اطلاع ثانوی بسته است!

در مقابل خواست دانشجویان که می خواستند قفل درب ورودی را باز کنند بر سر آنها آب می پاشیدند و توهین می کردند. نیم ساعتی این حالت کش و قوص ادامه پیدا کرد. بعضی از دانشجویان با فشار دست چند تا از میله ها را خم کرده و راهی برای ورود به محوطه داخل دانشکده باز کردند. در چشم به هم زدنی صد ها نفر از راهی که ایجاد شده بود خود را به داخل دانشکده رساندند. انجمن اسلامی چی ها تا وان توهین های خود را با مشت و لگد گرفته و پا به فرار گذاشتند. درب دانشکده باز شد و هزاران دانشجو وارد محوطه دانشکده شدند. مکانی که سالهایی از عمر خود را در آن گذارنده بودند و خانه دومشان بود.

فت و آمد مرتب کمیته چی ها و رژه پاترول های پاسداران از جلوی دانشکده نشان از حوادثی می داد که چند ساعت دیگر اتفاق افتاد. دانشجویان برای ایجاد سنگر هایی برای دفاع از خود در مقابل حملات قطعی، میز و صندلی های دانشکده را در محوطه جمع کرده و باریکارد هایی را بر پا کردند. با ارزیابی از هجوم وحشیانه حزب اللهی ها و زخمی شدن دانشجویان در دیوار مشترک دانشکده و حفاظیه سوراخی حفر شد تا امکانی برای انتقال زخمی ها از محل درگیری وجود داشته

باشد. خانواده ها اکثراً بسیج شده بودند تا برای کمک به دانشجویان در محل حضور داشته باشند. هیچ خبری از شهر های دیگر نداشتیم. تنها حس مقاومت غریزی دانشجویان در مقابل تهاجمی بود که برای نابودی دانشگاه ها سازمان داده شده بود. رادیو های جیبی در دست بعضی از بچه ها روشن بود. نیرو های حزب اللهی کم کم سر و کله شان داشت پیدا می شد و همراه با پاسداران مسلح در اطراف می چرخیدند. رادیو شیراز برنامه های عادی خود را قطع کرد و دستفیب و ربانی شیرازی فتوا علیه کفار را در دانشگاه ها صادر کردند. با چنین فتوایی ما منتظر هجوم گله وار حزب اللهی ها بودیم. چیزی نگذشت که ده ها اتوبوس و کامیون، اوباش حزب اللهی را به دانشگاه سرازیر کردند. تعدادشان نسبتاً زیاد بود و از دور و از فاصله ۱۰-۱۵ متری انواع سلاح های سرد و گرمی را که در اختیار داشتند به رخ دانشجویان می کشیدند. چماق های قطور و چوب های بلند در دستشان هوا را می شکافت و تهدیداتشان رنگ جدی بخود گرفته بود. یک باره ده ها سنگ و کلوخ که برخی از آنها تا ۳ کیلو وزن داشتند باریدن گرفتند و قشون حزب الله با چوب و چماق حمله خود را آغاز کرد. ده ها دانشجو در دقایق اول حمله شدیداً زخمی گردیدند که توسط دیگر دانشجویان از مهلکه بیرون برده شده و از سوراخ تعبیه شده در دیوار حفاظیه به بیرون فرستاده شدند. جنگ و گریز دو طرفه شده بود و بچه ها نیز سنگ های پرتاب شده را تحویل صاحبانشان می دادند و آنها را به عقب می راندند. بلند گو های پاسداران نیز در کار بودند و مرتب اعلام می کردند که تسلیم شوید!

حزب اللهی ها با چنان نفرتی حمله می کردند که اگر کسی گیرشان می افتد واقعا تکه تکه اش می کردند. تعدادشان لحظه به لحظه زیاد تر می شد. از هر جایی که تیغ شان می برید اوباش را جمع و به محل آورده بودند. تیر اندازی هوایی، سنگ باران، و یورش با چوب و چماق یک لحظه قطع نمی شد. تعدا زخمی های ما بسیار زیاد شده بود و امکان مقاومت در باریکاردهایی که ساخته بودیم به حداقل رسیده بود. حدود ساعت ۴ بعد از ظهر دانشجویان که تعدادی بالغ بر ۴۰۰ تا ۵۰۰ نفر می شدند به آخرین محلی که می توانستند عقب نشینی کنند. میعادگاه مقاومت لابرآتوار های زبان انگلیسی در گوشه دانشکده و چسبیده به حفاظیه بود. سالن بزرگ لابرآتوار صد ها دانشجو را بطور فشرده در خود جای داده بود.

بلند گوی سپاه دوباره به خر و خر افتاده و مرتباً از دانشجویان می خواست که کارشان تمام شده و هیچ راهی جز تسلیم ندارند و باید یک به یک از سالن بیرون بیایند. لحظه تصمیم گیری فرا رسیده بود. در عرض چند دقیقه صد ها کارت دانشجویی، شناسنامه، گواهینامه و... جمع شد. آنها را برای جلوگیری از شناسایی دقیق بچه ها به آتش کشیده واز بین بردیم.

در مذاکره با چند پاسداری که به کنار درب لابرآتوار آمده بودند عنوان داشتیم که ما فردا تسلیم نمی شویم و اگر قرار است ما را بازداشت کنید ما دست در دست هم بیرون خواهیم آمد. پیشنهاد ما رد شد و آنها اصرار داشتند که باید تک به تک در حالی که دست ها روی سرمان است از سالن بیرون بیاییم. در جواب آنها گفتیم که اگر پیشنهاد ما را نپذیرید سالن را به آتش می کشیم. رایزنی ها نهایتاً تمام شد و اعلام کردند که جمعی شما را به محل بازداشتگاه می بریم.

دانشجویان همه خسته، مجروح و نگران از وضعیتی بودند که در انتظارشان بود. اما با این وجود روحیه همبستگی و ایستادگی در مقابل ارتجاع احساس مشترک همه دانشجویان بود. بالاخره با صفی که دست ها را به هم گره کرده بودیم از سالن بیرون آمدیم. تونل پاسداران تشکیل شده بود و با مشت و لگد دانشجویان را مشایعت می کردند و در برخی موارد نیز مشت و لگدی نیز دانشجویان در جواب جواله می نمودند. حزب اللهی های تحریک شده و بی فرهنگ نیز با چشمان از

ها، پاسبان زیرهشت خود را به رئیس زندان رساند. در همین فاصله نیز انجمن اسلامی های دانشگاه نیز در زیر هشت در رفت و آمد بودند و رژه پیروزمندانه ای را آغاز کرده بودند. گهگاه نیز فحش و ناسزایی نثار بچه ها می کردند. ابراهیم نبوی، محسن کدیور، معین، مهاجرانی، علوی تبارو مجید محمدی از جمله کسانی بودند که در آن مقطع انجمن اسلامی دانشگاه شیراز را می چرخاندند.

سرهنگ در حالی که رنگ در چهره اش نبود از ما خواهش کرد که تهدید مان را عملی نکنیم تا با آنها صحبت کند.

یکی دو ساعت بعد از دستگیری و انتقال به زندان عادل آباد، رئیس زندان خبر آورد که با آوردن دختران دانشجوی به این شرط موافقت شده که آنها را در اتاق های مجزا تقسیم کنید ولی مسئله آزادی شما خارج از حوزه حتی کسانی است که الان امورات زندان را می چرخاندند و من هم هیچ کاره ام.

با شنیدن این خبر کمی از نگرانی های مان کاسته شد. بیشتر در این فکر بودیم که اگر بلائی هم سرمان بیاوردند در کنار هم باشیم. ما در کنار هم در کلاس های درس می نشستیم، با هم امتحانات را گذرانده بودیم. با هم فعالیت های صنفی و سیاسی کرده بودیم. در مقاومت در یک صف واحد بودیم و حالا در شکنجه گاه هم می خواستیم در کنار یکدیگر باشیم.

دانشجویان دختر را نیم ساعتی بعد پیش ما آوردند. بعد از یک آمارگیری تقریبی مطمئن شدیم که همه دستگیر شدگان در بندند.

هیچ خبری از بیرون نداشتیم. ارتباطمان کاملاً قطع بود و همین مسئله روی تصمیمات قطعی ما سایه می افکند. کمیته دو باره جلسه ای تشکیل داد. با فشاری روی آزادی بی قید شرط با چاشنی اعتصاب غذا راه حلی بود که به آن رسیدیم. لیست بچه هایی که بخاطر مشکلات جسمی قادر به اعتصاب غذا نبودند سریعاً جمع شد. به پاسبان خبر دادیم که با رئیس زندان کار داریم.

به سرهنگ گفتیم که ما روی آزادی فوری همه دانشجویان اصرار داریم و تا رسیدن به آن دست به اعتصاب غذا خواهیم زد و تنها برای حدوداً ۱۰ نفر از کسانی که در اعتصاب نمی توانستند شرکت نمایند غذا داده شود.

سرهنگ گفت: کار را از آنچه هست بدتر نکنید. اعتصاب نکنید! با بیرون آمدن این کلمات از دهان رئیس زندان فحش و ناسزا و شعار بود که سر داده شد. ساواکی برو گمشو! و... رئیس زندان مانده بود چه بگوید. الحق که زندانبان بودن چه شغل کثیفی است! به رژیمش هم بستگی ندارد.

سرهنگ بیشتر ناقل خبر و رابطه ما با آن آقایان بود. چند دقیقه بعد خبر آورد که آقایان می گویند آن قدر اعتصاب کنید که جانتان در رود. شرتان از سر ما و امت اسلام کم شود.

اعتصاب غذا شروع شد. فردای آن روز هم گذشت. روز سوم آغاز شد. برخی از بچه ها داشت حالشان دگرگون می شد.

در جلسه کمیته تصمیم بر این شد که برای ادامه اعتصاب و احیانا اقدامات بعدی باید بدانیم که در بیرون چه می گذرد تا متناسب با آن بتوانیم تاکتیک درست تری را انتخاب نماییم. بهترین امکان نیز آمدن تیم پزشکی به زندان بود. تلاش ما این بود که از انتقال دانشجویانی که حالشان رو به وخامت گذاشته بود به بیرون از زندان جلوگیری کنیم.

چرا که هیچ تضمینی وجود نداشت. باید مداوم در بند انجام می شد. باردیگر سرهنگ را خواستیم و با او مسئله را در میان گذاشتیم و نگرانی خود را از وضعیت برخی از هم بندی هایمان به او اعلام کردیم و خواسته مان را به او گفتیم و متذکر شدیم که مسئولیت جان اعتصاب کنندگان به عهده اوست.

حدقه بیرون آمده با لکه های سیاه مهر بر پیشانی شعار می دادند و برای کتک زدن دانشجویان از پاسداران هم سبقت گرفته و به طرف ما مرتباً هجوم می آوردند. ده ها اتوبوس برای انتقال دانشجویان در مقابل دانشکده ادبیات صف کشیده بودند. به هر ترتیبی بود بعد از کتک های مفصل و خوردن پنجه بکس و زنجیر و چماق و مشت و لگد، اتوبوس ها از دانشجویان پر شد. صف طویل اتوبوس ها در محاصره و اسکورت پاسداران به راه افتاد و مسیر آشنایی را می پیمود. مقصد زندان عادل آباد بود. زندانی که تعدادی از ما سالهایی از عمر خود را در زمان شاه به جرم فعالیت سیاسی در آن گذرانده بودیم. زندانی که خاطرات بسیاری از تاریخ مبارزه را با خود داشت.

جنایت کاران تاریخ همه از یک قماشند و زندان های هایشان قابل استفاده تمام و کمال و در خدمت همدیگر.

ساعت حدود ۸ شب اتوبوس ها وارد محوطه زندان عادل آباد شدند. دانشجویان پیاده شده و در یک صف قرار گرفتند. دانشجویان دختر و پسر را جدا کرده و راهی ۲ بند جداگانه مان کردند. چند پاسبان زندان دفتری را روی میزی گذاشته بودند تا سرشماری انجام شود. هر دانشجویی می بایست اسم و مشخصات خود را در آن صحیفه می نوشت.

بیژن جزنی، حمید اشرف، احمد زبیرم، ضیاء ظریفی، چوپان زاده، مهر نوش ابراهیمی، پرویز پویان، مسعود احمدزاده، حمید مومنی، شیرین فضیلت کلام، محمد حنیف نژاد، احمد رضائی، باکری، صادق، صبا بیژن نژاد، شعاعیان و... اسامی آشنایی بودند که مرتباً در دفتر زندان ثبت و تکرار می شدند.

یکی از دانشجویان که داشت اسم بیژن جزنی را به عنوان اسم خود در دفتری نوشت، در مقابل سؤال پاسبان که از او پرسید: شما ها همه مثل اینکه با هم فامیلی؟ چرا خیلی از اسم ها تان مثل هم است؟

گفت: تو کارت را بکن، به فامیلی ما هم کار نداشته باش. ما بسیاری! مطمئن بودم که از جوابی که گرفته بود چیز زیادی دستگیرش نشد و پاسبان مفلوک پیچ تر از قبل همچنان به وظیفه ای که داشت ادامه داد. دانشجویان پسر در یک بند جای داده شدند و از دانشجویان دختر نیز خبری نداشتیم که به کجا برده اندشان. به محض ورود به بند کمیته تصمیم گیری با حضور نمایندگان تشکل های دانشجویی تشکیل شد:

۲ نفر از پیشگام، ۱ نفر از رزمندگان ۱ نفر از راه کارگر، ۱ نفر از مجاهدین.

جلسه ی اول تشکیل شد تا با همفکری مشترک، بر آنچه که باید می کردیم تصمیم بگیریم. آزادی بی قید شرط همه بازداشت شده ها و انتقال دانشجویان دختر به بندی که ما در آن بودیم اولین تصمیم جمعی ما بود.

با کوبیدن به میله ها درب ورودی بند که به زیر هشت وصل می شد خواستیم که با رئیس زندان صحبت کنیم.

بعد از چند دقیقه ای رئیس زندان که یک سرهنگ شهربانی بود برای صحبت کنار میله ها آمد. با شنیدن خواست های اولیه ما گفت که آزادی شما در دست ما نیست و مقامات باید تصمیم گیری بکنند و در رابطه با آوردن دختران دانشجویان دختر نیز مطمئن باشید که موافقت نمی کنند.

در واقع با رئیس زندانی مواجه بودیم که عملاً هیچ کاره بود. جتی پاسبان های تحت امرش هم تره ای برایش خرد نمی کردند. به او یادآور شدیم که اتمام حجت ما را شنیدید و اگر پیشنهادات ما عملی نشود زندان را به آتش می کشیم. برو و به آقایان بگو دانشجویان چنین خواسته هایی دارند. رئیس با خواهش و تمنا که کاری نکنید که وضعیتان بدتر شود رفت که پاسخ بیاورد.

در عرض چند دقیقه جلوی درب ورودی مملو از پتوهای خاکستری رنگ زندان شد. نشانه ای بر تهدیدی که کرده بودیم. با مشاهده تل پتو

به محض رسیدن به بیمارستان و در عرض کمتر از نیم ساعت جمعیت آن چنان متفرق شد که گویی که بیمارستان نمازی مهماندار خوبی برای ما نبوده است و همه را جواب کرده و به خانه هایشان فرستاده است. بسیاری از بچه های شهرستانی راهی خانه های هم کلاسی های شیرازی خود شدند تا در فرصتی مناسب شهر را ترک گویند و جان به سلامت ببرند!

جانانی که بعدها خبر اعدام و دستگیری بسیاریشان قلب مان را فشرده **یادشان گرمی باد!**

(خاطره دیگری از رفیق فرهاد که با نام «حسین جلالی» در شماره ۱۰۹ نشریه اتحاد کار، خرداد ۱۳۸۲ «ویژه جنبش دانشجویی» به چاپ رسیده است)



در سوگ فرهاد

پولاد همایونی

باورم نمی شود. چگونه می توان باور کرد که آن **لبخند**، سر بر خاک سرد نهاده باشد؟ هنوز آن قلب بزرگ و فراخ - که جز برای حقیقت و آزادی نمی تپید - جای تپیدن داشت. هنوز آن لبخند مهربان - که تمام پهنای صورتش را پر می کرد - می توانست بسیاری را به آینده امیدوار کند

نخستین بار که دیدمش بر سر قراری بود. می بایست از او می پرسیدم که آقا ساعت چنده؟ و او هم می گفت ساعتم فروشی نیست. به همین سادگی. اما من تا گفتم ساعت چنده، آن لبخند نازنین بر چهره اش ظاهر شد و گفت: چیه هاشم جان با ساعتم کار داری یا با خودم؟ همین شوخ طبعی و آرامش او بود که به روحش توان می داد تا در زیر بار سنگین دردها و رنج هایی که به جان می خرید، نشکند. فرهاد انسان دوست بزرگی بود. هر جا که ستمگری حقوق انسان را زیر پا می گذاشت و یا به آزادی و کرامت انسان توهین می کرد، او استوار در برابر ستمگر ایستاده بود. فرهاد از دوران نوجوانی تا روزی که جان به مرگ تسلیم نمود، در مبارزه مداوم با جهل، فقر، ستم و دیکتاتوری بود. او بهترین دوران زندگی را در زندان و تبعید به سر آورد و هیچ گاه آرامشی نیافت تا طعم شیرین یک زندگی ساده را بچشد. ده ها تن از پناهندگان سیاسی با کمک او توانستند در کشور آلمان مستقر شوند و به حقوق پناهندگی خود دست یابند. او هیچ گاه از کمک به دیگران دریغ نمی ورزید. چند سال پیش یکی از دوستانم (که عضو جریان سیاسی ای بود که فرهاد با آنها مخالف بود) به آلمان رفته بود و در آنجا با مشکلات فراوانی روبرو شده بود. به من زنگ زد و درخواست کمک نمود. من به فرهاد زنگ زدم و می دانستم که فرهاد هر کاری از دستش بر بیاید کوتاهی نمی کند. فرهاد این دوست را به خانه ی خویش برده بود و بعد هم کار پناهندگی را راست و ریس کرده بود. از همه مهم تر به او نگفته بود که کیست. من زنگ زدم و خواستم سپاسگذاری کنم. گفت که وظیفه ام را در برابر یک تبعیدی سیاسی انجام داده ام و بس و سپاس گذاری هم لازم نیست. دیشب که خبر را به آن دوست می دادم، شوکه شد و پشت تلفن زار و زار گریه می کرد. همین دوست از مهربانی های فرهاد روایت هایی برایم گفت که خود فرهاد هرگز از آنها برایم نگفته بود

به راستی که او انسان بزرگی بود و بار غم جهان را به دوش می کشید. باور کنید اینها ستایش نیست و عین حقیقت است. من همواره به او گفته بودم که وجود انسان هایی مثل او به زندگی معنای زیباتری می دهد. فرهاد هنوز در آغاز راه زندگی بود. تیشه ی تبعید و رنج و درد مردم ایران و این جهان خراب آلود فرق او را شکافت و بر خاکش افکند. مردی که شیر آهنکوه بود

رئیس زندان در حالی که به تته پته افتاده بود مرتب با صدای بلند و زیر لب تکرار می کرد: آقایان چرا باور نمی کنید که من هیچ کاره ام رفت که خبر بیاورد.

عصر روز سوم خبر آورد که با آمدن یک تیم پزشکی موافقت شده است و منتظر باشید. یکی دو ساعت بعد ۳ نفر با لباس سفید وارد بند شدند. هر ۳ از بچه های خودمان بودند و از بیمارستان «نمازی» آمده بودند.

آن ها را به اتاق مریض ها راهنمایی کردیم و هیچ آشنایی ندادیم. بعد از گذشتن از تیررس نگاه مامورین زندان، روبروسی و چاق سلامتی های معمول انجام شد. اولین سئوالمان از آن ها این بود که رفقا! بیرون چه خبر است؟ خیلی تلگرافی ما را از آن چه که در دانشگاه های دیگر گذشته بود باخبر ساختند. در تهران، زابل، اهواز و رشت رژیم دست به جنایت وحشتناکی زده و خیلی ها را سلاخی کرده بود. در شیراز نیز دانشجوی دختری به نام نسرين رستمی از هواداران سازمان مجاهدین کشته شده و در درگیری های مدرسه عشایری نیز تعداد زیادی زخمی گردیده بودند (با حمله حزب اللهی ها به مدرسه عشایری بسیاری از خانواده های دانش آموزان به شیراز سرازیر شده بودند و برخی از آن ها نیز برای دفاع از بچه هایشان مسلح آمده بودند و رژیم هم در شرایطی نبود که با عشایر دربیفتد و به همین خاطر نیروهایش را از اطراف مدرسه بیرون کشیده بودند). خبر بعدی آن ها از جلسه ای خبر می داد که دو روز است در استانداری تشکیل شده که با ما چکار کنند. پیام آن ها ادامه مقاومت بود.

بعد از انتقال اخبار، به بعضی از بچه ها سرم وصل کرده و کارهای اولیه مداوا را انجام داده و قول دادند که مرتباً ما را در جریان مسائل بیرون قرار دهند.

روز چهارم بار دیگر آمدند. این بار تیمی دیگر با تعدادی بیشتر و همه آن ها از بچه های خودمان بودند. یاد حرف دوست دانشجویی افتادم که موقع نوشتن اسم بیژن جزنی در دفتر زندان به پاسبان شهربانی گفته بود **ما بسیاریم!**

خبرهای امروز در چارچوب همان مواردی بود که دیروز در جریانش قرار گرفته بودیم. در مورد چند نفر از بچه ها به ما گفتند که اگر به بیمارستان منتقل نشوند جانشان در خطر قرار خواهد گرفت و در اینجا کار موثری برایشان نمی توانند انجام دهند. بر سر دو راهی بدی قرار گرفته بودیم. در مقابل سئوال ما که اگر تا فردا هم صبر کنیم و بعد آن ها را به بیمارستان ببرید، موافقت کردند.

غروب روز چهارم رئیس زندان با خوشحالی خبر آورد که با آزادی شما موافقت شده است و منتظر باشید تا به ما ابلاغ رسمی شود. ساعت ۹ - ۱۰ شب بود که زندانیان به صف شده و با نوشتن نام های مستعاری که بارها در دفتر تکرار می شد به طرف حیاط زندان رفتیم. اتوبوس ها را هم از قبل به صف کرده و آماده بودند. مقصد پیشنهادی ما بیمارستان «نمازی» بود. موافقت شد.

آزادی به دست آمده بود. هزاران فکر و خیال و چه باید کردهای بعدی درونمان می جوشید.

این بار سرهنگ خبر آورد که باید صبر کنید. کلاغی بود که از خیرآوردنش نمی شد فهمید که خبر شوم است یا خیر! در سه راهی زندان عادل آباد حزب اللهی ها را با چوب و چماق آورده بودند که به اتوبوس ها حمله کنند. سرهنگ می گفت که امنیت شما تضمین نیست. به بند برگردید و به محض آن که اوضاع عادی شد شما را آزاد خواهیم کرد.

به بند برگشتیم ولی دیگر تشریفات اسم نویسی انجام نشد. منتظر ماندیم. سحر که زد باردیگر در اتوبوس ها جایمان دادند و با بازکردن درب اصلی زندان راهی مقصد شدیم.